

گزیده ای از کتاب

شهید گمنام

هفتاد و دو روایت از شهدای گمنام و مفقودالجسد

کاری از گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

مفقودین عزیز محور دریای بیکران خداوندیاند.

فقرای ذاتی دنیای دون در حسرت مقام والایشان در حیرتند.

از شهدا که نمیتوان چیزی گفت

شهدا در قهقهه مستانهشان و در شادی وصولشان عند ربهم یرزقونند

و از نفوس مطمئنهای هستند که مورد خطاب:

فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی پروردگارند.

امام خمینی(ره)

اگر میتوانید گمنام بمانید پس چنین کنید. امام علی(ع)

چراغی پر فروغانند. راه را به گمگشتگان دریای پرتلاطم دنیا نشان میدهند. اهل

دنیا را به ساحل امن هدایت فرا میخوانند. نور امید را بر دل کشتی شکستگان اقیانوس

معرفت میتابانند.

آری شهدای گمنام اینگونه‌اند.

آنان دنیا و اهلش را لایق ندانستند که حتی وجود خاکی خود را در بازار آن سودا

کنند. آنان هر چه کردند برای خدا بود و خدا بهترین خریدار کالای وجودشان گردید.

آری پروردگار در این تجارت، لقای خویش را به آنان ارزانی داشته و فرمود: به

بهشت من درآیید. و خداوند جسم وجانشان را با هم خریداری کرد.

شهدای گمنام اگر در زمین بینشان و گمنام هستند اما در آسمانها برای اهل

آسمان شناخته شده‌اند. و مگر در آن حدیث نورانی نفرمود: مجهولون فی الارض و

معروفون فی السماء

پس برای شناخت آنها باید آسمانی شد. باید از ورطه خاک بیرون رفت و با آنان

تا ملکوت رهسپار گردید.

یادش به خیر، دیر زمانی نبود که عطر دل انگیز جهاد و شهادت مشام جانها را جلا میداد. بانوای کاروان، بار دل را میبستیم و تا کربلا میرفتیم. چه روزگار زیبایی بود. هیچ کس خود را دنیایی نمیدید. همه خود را مسافر و دنیا را مسافرخانه میدیدند. بعد از آن تا همین چند سال قبل کاروانهای نور، پیکرهای شهدا را از شهرهای این سرزمین عبور میداد و دلها را آسمانی مینمود.

آنان باز میگشتند تا ما را نیز به سوی آسمان هدایت کنند. اما
گر گدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه چیست؟!
اما حالا، گویی نردبان آسمان برداشته شده. گویی در میخانه به روی عاشقان بسته است. گویی فقط یادی از آن دوران پاک و زیبا به جا مانده.

به هر حال این مجموعه بضاعتی اندک است و یادی هر چند کوتاه از آن سفر کردگان. از آنان که به سفارش مولایشان میخواستند گمنام بمانند.
و از میان هزارن سردار گمنام و شهید جاویدالایر تنها به هفتاد و دو روایت اکتفا کردیم. هر چند میدانیم قطره‌های است از دریا
و کار برای شهدای گمنام مجالی بیش از این میطلبد. اما امیدواریم که این مجموعه آغازی باشد بر یک راه.

در پایان ذکر چند نکته را ضروری میدانیم.
- آنچه بیش از همه در خاطرات شهدای مفقودالجسد نمایان است این نکته را یادآور میشود که: گمنامی یک اتصال است نه یک انفصال! اتصال به عالم بالا و جدا شدن از تمام تعلقات مادی!

گمنامی یک انتخاب است نه یک اتفاق! انتخاب یک روش! که در این انتخاب، کوثر قرآن حضرت زهرا(س) الگویی برای تمام شهدای گمنام این سرزمین قرار گرفت.

و آنچه بیش از همه در خاطرات شهیدان جاویدالایر نمایان است اخلاص آنها بود. آنان خود را برای خدا خالص کردند تا به افتخار گمنامی در زمین نائل شوند.
- از پایان جنگ تا کنون با همت گروه‌های تفحص بیش از پنجاه هزار شهید به آغوش خانواده‌هایشان بازگشته‌اند. از این تعداد پنج هزار شهید گمنام بودند. این در

حالی است که هنوز حداقل هفت هزار شهید، جاویدالاثر هستند. یعنی هیچ خبری از آنها نیست.

- اکنون بیش از هشتصد حرم نورانی شهدای گمنام در سرتاسر این سرزمین زمینه اتصال زمین را با آسمان مهیا کرده. امیدواریم که قدردان وجود نورانی شهدای گمنام در سرزمین خود باشیم.

- اگر بگوئیم برای تهیه این مجموعه تلاش بسیار کردیم و صدها کتاب و دهها مصاحبه وسایت را مرور نمودیم، ناشکری نعمت خداست. چرا که توفیقی بود از جانب حضرت حق.

اما بر آن بودیم تا یادی کرده باشیم از شهدای گمنام در همه صنوف، لذا از فرماندهان، بسیجیان، پاسداران، ارتشیان، عشایر، اقلیتها و... در این مجموعه تا حد مقدور یاد شده. اما از خانواده همه شهدای جاویدالاثر که ذکری از آنها به میان نیامده پوزش میطلبیم.

- علاقه‌های به نقل خواب یا استناد به آن نداریم. اما رویای صادقه را وسیله‌ای برای ارتباط با عالم بالا خصوصاً در مسائل معنوی میدانیم. لذا اگر در برخی از داستانها به نقل خواب پرداخته‌ایم اشاره به رویاهای صادقهای است که نتیجه آن در همان داستان اشاره شده.

- در این مختصر با ذکر یاد و خاطره تعدادی از شهدای جاویدالاثر برآن هستیم تا بگوئیم آنها چگونه زندگی کردند. چگونه عمل کردند و چگونه سفر کردند. تا الگویی باشند برای همیشه تاریخ. انشاءالله

۱ شهیده راه ولایت

گفتند: او ابتر است. پسر ندارد. نهضتش بعد از او نابود خواهد شد. اما خدا جوابشان را داد. به او کوثر عطا کرد. چشمه جوشانی نازل نمود که تا ابدیت جهان اسلام را آبیاری کند.

دیگران گفتند: ای رسولخدا تو ما را از بدبختی و فلاکت نجات دادی. تو ما را از چاه جاهلیت خارج ساختی و به سرمنزل مقصود رساندی. اجر و مُزد رسالت تو چیست؟ برای خشنودی تو چه کنیم؟

فرمود: من اجر و مزدی از شما نمیخواهم. فقط اهل بیت من. دوستی و پیروی از آنها شما را نجات خواهد داد. قرآن و اهل بیت را از خود به یادگار میگذارم.

ایستاده بود مقابل درب خانه دخترش. او که سیده نساء عالمیان است. دستها را برسینه نهاد و فرمود: السلام علیکم یا اهل بیت النبوه

بارها این عمل را تکرار کرد تا اهل بیت را بشناسند. تا راه را اشتباه نروند.

فرمود: فاطمه (س) پاره تن من است. هر کس او را بیازارد من را آزرده و... امتش این کلمات را میشنیدند. برای هم بازگو میکردند. امتی که در عمل به مستحبات از هم پیش میگرفتند. اما ... پس چه شد که ...

نیمه‌های شب به همراه ولی زمان خود امیر مؤمنان (ع) راه افتادند. بر در خانه مهاجر و انصار رفتند. با آنها اتمام حجت کرد. مگر نبودید در غدیر خم. مگر بیعت نکردید. مگر... چه جوابی داشتند؟! مگر دنیاطلبی و عدالت خواهی در یک دل جمع میشود. به راستی اگر رسول خدا (ص) اینقدر سفارش کوثر خود را نکرده بود چه میکردند؟! -

یا اگر میخواستند زهرای اطهر (س) را اذیت و آزار نمایند مگر بیشتر از این می توانستند؟

در دوران رنج و غم فراق پیامبر، باز هم مادر سادات را آزرده. به علی (ع) میگفتند: به همسرت بگو یا روز گریه کند شب آرام باشد. یا شب گریه کند و ...

ای بیوفا مردم. مگر چقدر از دوران رسول خدا (ص) گذشته بود. مگر پاره تن پیامبر (ص) با شما چه کرده بود؟! و اکنون سالهاست که از آن دوران گذشته. اما هر کس پا به مدینه میگذارد سؤالی با خود دارد: مزار امامیهها تنها دختر رسول خدا (ص) کجاست.

سالهاست که غاصبین ولایت امیرالمؤمنین (ع) با این سؤال مواجه هستند: چرا مزار فاطمه (س) مخفی است. مگر مزار بیشتر صحابه و حتی تابعین مشخص نیست. پس چرا تنها دختر پیامبر خواسته بود قبرش مخفی بماند.

اکنون بیش از قبل این سؤال ذهن هر پرسشگر را به خود میخواند که براستی جرم فاطمه چه بود؟ چرا او را آزرده. چرا خواسته بود گمنام بماند. چرا!؟

و براستی گمنامی عصمت کبرای الهی پرچمی است که تا ابد برافراشته خواهد بود. تا زمانی که فرزند عزیزش از پرده غیبت خارج شده و انتقام مظلومیت او را بستاند انشاءالله

۲ اُحُد منبع: کتاب طبقات ج ۴

دوران خلافت معاویه بود. پنج دهه از آغاز نهضت اسلام میگذشت. قرار بود در منطقه احد برای زائرین چاه آبی حفر شود. هنوز مدتی از شروع کار حفاری نگذشته بود که خبر عجیبی در مدینه پیچید!

در محل حفر چاه دو پیکر سالم پیدا شده!!

مردم و بزرگان با عجله به منطقه اُحد آمدند. پیرمردها جلو آمدند و به چهره این دو نفر نگاه کردند. آری آنها را میشناختند. یکی از بزرگان مدینه که روزگار صدر اسلام را درک کرده بود گفت:

در جنگ اُحد تعدادی از مسلمین برای جمعآوری غنائم کمینگاه اُحد را ترک کردند. دشمن از همان نقطه سپاه اسلام را محاصره کرد و تعداد زیادی از مسلمین به شهادت رسیدند.

بعد رو به اولین شهید کرد و گفت: این سعد ابن ربیع است. پسر ربیع ابن عمرو. سعد از قبیله خزرج بود. در بیعت عقبه با پیامبر پیمان بست و از مسلمانان واقعی بود. در روزگاری که هیچکس سواد نداشت او باسواد بود.

او در بدر و اُحد از پیامبر جدا نشد. در اواسط جنگ، پیامبر به ما گفت: سعد دوازده زخم برداشته! بعد محمدابن مسلم را فرستاد تا از حال او جویا شود. سعد تا محمد ابن مسلم را دید پرسید: آیا رسول خدا(ص) زنده است؟

فرمود: آری

سعد ادامه داد: به انصار سلام مرا برسان و بگو: شما را به خدا به پیمانی که در عقبه با پیامبر بستید وفادار باشید. نگذارید به رسول خدا(ص) آسیبی برسد. بعدها وقتی خبر شهادت سعد به پیامبر رسید برای او دعا کرد.

بعد به سراغ پیکر دیگری رفت که کفار بدنش را تکمتهکه کرده بودند. پیرمرد گفت: این مرد عمرابن جموح از قبیله بنیحرام است. پسرش در پیمان عقبه مسلمان شد. اما خودش در زمان حضور رسول خدا(ص) در مدینه به اسلام گروید.

او بسیار پیر و لنگ بود. لذا پیامبر او را از جهاد معاف کرد. اما او مشتاقانه به میدان اُحد وارد شد. چهار پسر او در میان سپاه اسلام بودند. آنها مخالف حضور پدر بودند. اما وقتی پدرشان از پیامبر اجازه گرفت آنها چیزی نگفتند.

عمر در حال نبرد فریاد میزد: آرزو دارم با پای لنگ به سوی بهشت بشتابم. وقتی مسلمانان از میدان نبرد عقب نشینی کردند کفّار به او حمله کرده و بدن او را تکه‌تکه کردند. عمر به همراه یکی از پسرانش از شهدای اُحد بودند.

این واقعه به سرعت در میان مسلمین پخش شد. اینکه پیکرهای دو شهید گمنام، دو یاور پیامبر بعد از چهلوشش سال سالم از خاک خارج شده مردم را به تعجب واداشت. به هر حال پیکر این دو سردار با احترام تشییع و در جایی دیگر به خاک سپرده شد.

۳ حکایت کفن پوشان نقل از سیدرضا حسین زاده - مجموعه روایت خرداد - کفن پوشان ورامین

اولین ساعات روز دوازدهم محرم بود. سال ۱۳۸۳ قمری و یا همان ۴۲ شمسی. دستم‌های عزادار به سوی امامزاده جعفر پیشوا در حرکت بودند. با جمع شدن مردم یکی از روحانیون تهران وارد امامزاده شد و گفت: مردم، مرجع تقلید ما حضرت آیتالله خمینی را دستگیر کردند.

جمعیت یکباره منقلب شد. بزرگان منطقه پیشوا ضمن صحبت با مردم گفتند: ما بعد از ظهر عازم تهران هستیم.

با اینکه هوا در روز نیمه خرداد بسیار گرم بود اما جمعیت بسیار زیادی در امامزاده جمع شدند.

عده زیادی به حمام رفته و غسل شهادت کرده بودند. آنها کفن پوشیده و در جلوی جمع قرار گرفتند. یکی از روحانیون حاضر در جمع گفت: این راه ما بدون بازگشت است. ممکن است شهادت یا اسارت در پیش داشته باشد. که یکباره کل جمع فریاد زدند: یامرگ یا خمینی. جمعیت با شعار: مرگ بر این دولت قانون شکن به راه افتادند. با ورود سیل خروشان جمعیت به ورامین مردم با آب یخ به استقبال آنها آمدند. جمعیت زیادی از مردم ورامین در مقابل پاسگاه تجمع کرده بودند که به تظاهرکنندگان پیوستند.

حرکت به سوی تهران آغاز شد. پاسگاه ژاندارمری ورامین هم هیچ عکسالعملی نشان نداد. مسافرینی که از تهران به سوی ورامین میآمدند خبر از کشتار وسیع مردم می دادند.

در حوالی ساعت ۵ عصر جمعیت معترض به پل باقرآباد رسید. در آنجا جاده توسط تعداد زیادی نیروی نظامی بسته شده بود. آنها حتی در بیابانهای اطراف سنگربندی کرده بودند.

سرهنگ بهزادی پیشاپیش نیروها ایستاده بود. باصدای بلند فریاد زد. رئیس شما کیست؟

کفپوشان که جلوتر از بقیه بودند گفتند: ما رئیس نداریم. سیدمرتضی طباطبایی و عزتاللهرجبی از جمع جلو رفتند و گفتند: مرجع ما را گرفتهاند. ما تا آزادی ایشان ساکت نخواهیم نشست.

بهزادی دستور شلیک هوایی داد. سیدمرتضی جلوتر رفت و گفت: مرغابی را از آب می ترسانی؟! ما آماده شهادتیم. بلافاصله اسلحه نظامیها به سمت مردم رفت. اولین گلوله را بهزادی به سمت سینه سید شلیک کرد. بعد از آن صدای شلیک گلولهها لحظهای قطع نمیشد. آنها که به سمت بیابان نیز میرفتند مورد اصابت قرار می گرفتند.

کمتر کسی سالم مانده بود. روی جاده تعداد زیادی از مردم و کفن پوشان در خون خود میغلطیدند. چند نفری از مردم تلاش کردند که به مجروحین کمک کنند. اما مأمورین آنها را هم به رگبار بستند.

با تاریک شدن هوا کامیونهای نظامی به سوی جاده آمدند. آنها همه شهدا و مجروحین را روی هم ریختند. بعد هم بار کامیونها را در گوری دسته جمعی در حوالی مسگرآباد تهران تخلیه کردند!

آنها شهدا و مجروحین را با هم دفن کردند! برخی از مجروحین که در بیمارستانها بستری بودند نیز دستگیر کردند.

واقعه پانزده خرداد اولین حرکت برای پیروزی انقلاب اسلامی بود که صدها شهید گمنام و مفقودالجسد تقدیم نمود. شهید جعفر عربمقصودی مدتی در بیمارستان بود.

به خاطر عدم رسیدگی به کُزاز مبتلا شد و به شهادت رسید. مأمورین مخفیانه او را از بیمارستان بردند. هیچکس تا کنون از مزار او اطلاعی ندارد.

در میان جمعیت، تعداد زیادی کشاورز که در فصل کشت از زنجان و لرستان به ورامین آمده بودند وجود داشت. وسایل شخصی آنها تا مدت‌ها در کنار زمینهای کشاورزی بود. خانوادههای آنها بارها به دنبال گمشده خود به ورامین آمدند اما هیچ جوابی نگرفتند. آن کشاورزان همگی به جرگه شهدای گمنام پیوسته بودند.

۴ شهید گمنام برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم ص ۱۲۰ داستان گمنامی قبل از اذان صبح برگشت. پیکر شهید هم روی دوشش بود. خستگی در چهره‌اش موج میزد. برگه مرخصی را گرفت. بعد از نماز به همراه پیکر شهید حرکت کردیم. خسته بود و خوشحال. می‌گفت: یک ماه قبل روی ارتفاعات بازدید از عملیات داشتیم. فقط همین شهید جامانده بود. حالا بعد از آرامش منطقه، خدا لطف کرد و توانستیم او را بیاوریم.

خبر خیلی سریع رسیده بود تهران. همه منتظر پیکر شهید بودند. روز بعد از میدان خراسان تهران تشییع باشکوهی برگزار شد. میخواستیم چند روزی در تهران بمانیم اما خبر رسید عملیات دیگری در راه است. قرار شد فردا شب از جلوی مسجد حرکت کنیم. بعد از نماز بود. با ساک و وسایل جلوی مسجد ایستاده بودیم. با چند نفر از رفقا مشغول صحبت و شوخی و خنده بودیم. پیرمردی جلو آمد. او را میشناختم. پدر شهید بود. همان که ابراهیم پسرش را از بالای ارتفاع آورده بود.

سلام کردیم و جواب داد. همه ساکت بودند. انگار میخواهد چیزی بگوید اما! لحظاتی بعد سکوتش را شکست. آقا ابراهیم ممنونم. زحمت کشیدی، اما پسر! پیرمرد مکشی کرد و گفت: پسرم از دست شما ناراحت است!!

لبخند از چهره همیشه خندان ابراهیم رفت. چشمانش گرد شده بود از تعجب! بُغض گلوی پیرمرد را گرفته بود. چشمانش خیس از اشک بود. صدایش هم لرزان و خسته: دیشب پسرم را در خواب دیدم. می‌گفت: در مدتی که ما گمنام و بینشان بر خاک جبهه افتاده بودیم، هر شب مادر سادات حضرت زهرا(س) به ما سر میزد. اما حالا! دیگر چنین خبری برای ما نیست. می‌گویند: شهدای گمنام مهمانان ویژه حضرت زهرا(س) هستند.

پیرمرد دیگر ادامه نداد. سکوت جمع ما را گرفته بود. به ابراهیم نگاه کردم. دانه‌های درشت اشک از گوشه چشمانش غلط میخورد و پایین می‌آمد. میتوانستم فکرش را بخوانم. ابراهیم هادی گمشده‌اش را پیدا کرده بود. گمنامی

۵ساله بر ابراهیم برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم - خاطرات شهید ابراهیم هادی قهرمان کشتی بود. وزن هفتاد و چهار کیلوی جوانان. سالهای اول دهه پنجاه بود. ابراهیم در اوج آمادگی بهسر میبرد. در مسابقات قهرمانی تهران همه حریفان را از پیش رو برداشت. بیشتر آنها را با ضربه فنی!

حریف فینال او قهرمان ارتشهای جهان بود. گفتم: داش ابرام، این حریف تو خیلی قوی نیست. تا اینجا هم شانسی اومده. مطمئن باش سریع پیروز میشی. فقط بادقت کشتی بگیر!

جایزه قهرمان مسابقات نقدی بود. مسابقه فینال برگزار شد. ابراهیم آنقدر ضعیف کشتی گرفت تا حریفش قهرمان شود!

این را حریفش میگفت. قبل از مسابقه به ابراهیم گفته بود: من میخواهم ازدواج کنم. به این جایزه خیلی احتیاج دارم. مادرم هم اینجا آمده. من میدونم که تو پیروز میشی اما کاری کن ما زیاد ضایع نشیم!

برای همین ابراهیم کار عجیبی کرد. مثل پوریای ولی. مردانگی به خرج داد. ابراهیم از این قبیل کارها زیاد انجام میداد. هر کاری برای شکستن نفس لازم بود دریغ نمی کرد.

از باربری در بازار! تا رسیدگی به خانواده‌های بیسرپرست و ...

ورزشکار بود و چهره زیبا و بدن ورزیده داشت. اما همیشه موهایش را از ته میزد.

لباس گشاد میپوشید. مبادا دچار هوای نفس شود و...

رفته بودیم دیدن عارف وارسته حاج میرزا اسماعیل دولابی. ایشان رو کرد به ابراهیم و گفت: آقا جان ما رو نصیحت کن! ابراهیم هم از خجالت سرخ شده بود. میگفت: حاج آقا ما رو خجالت ندین.

مداح بود. صدای زیبایی داشت. در منطقه برای رزمندگان بیشتر برای حضرت زهرا(س) میخواند. یکبار مسئله‌های پیش آمد که گفت: دیگر نمیخوانم. دیگر مداحی نمیکنم!

صبح روز بعد دوباره شروع به مداحی کرد. حضرت زهرا(س) را در خواب دیده بود. فرموده بودند: نگو نمیخوانم. ما تو را دوست داریم. هر کس گفت بخوان تو هم بخوان.

در منطقه گیلانغرب مسئول اطلاعات بود. در جنوب هم جزء نیروهای اطلاعات لشکر بود. قبل از عملیات والفجرمقدماتی از همه رفقا خداحافظی کرد. گویی میدانست زمان دیدار فرا رسیده است.

در شب اول حمله خودش را به بچه‌های کمیل رساند. با شجاعت پنج روز در کانال کمیل در جنوب فکه مقاومت کرد. بیشتر بچه‌های مجروح را به عقب فرستاد. روز ۲۲ بهمن ۶۱ عراقیها آماده شدند که به کانال حمله کنند. ابراهیم باقیمانده بچه - ها را به عقب فرستاد و تنهای تنها با ملائک خدا همراه شد. دیگر کسی او را ندید. حتی جنازه‌اش پیدا نشد. معلم وارسته ابراهیم هادی در فکه ماند تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.

برای نامگذاری کتاب خاطرات ابراهیم، با توجه قلبی قرآن را باز کردیم. آیاتی که بالای صفحه بود اشک را از چشمانمان جاری کرد.

سوره صافات بود. آیات ۱۰۹ به بعد که میفرماید: سلام بر ابراهیم. اینگونه نیکوکاران را پاسخ می‌دهیم. به درستی که او از بندگان مؤمن ما بود.

۹ مصطفی برگرفته از خاطرات برادر شهید و کتاب یادگاران

در فتحالمبین به سختی مجروح شد. منتقل شد به بیمارستانی در تهران. وقتی حالش بهتر شد قصد بازگشت به جبهه داشت. اما هیچ پولی همراهش نبود. اما میدانست چه کند!

مشغول دعای فرج شد. از خود آقا تقاضای کمک کرد. بعد از نماز جمعه جمعیتی برای ملاقات با جانبازان به بیمارستان آمدند. سیدی از جمع خارج شد و به سراغ مصطفی آمد. یک کتاب دعا به او هدیه داد و رفت!

در میان صفحات کتاب چند اسکناس بود. این پول هزینه کرایه و شام او را تأمین کرد. به جبهه که رسید این پول تمام شد!

برای بچه‌ها مداحی می‌کرد. صحبت می‌کرد. کلام او بسیار مؤثر بود. سخنرانی او قبل از عملیات بیت‌المقدس آنچنان گیرا بود که بچه‌ها برگه‌های مرخصی را پاره کرده و ماندند. اولین گروهی که وارد خرمشهر شد نیروهای تحت امر او بودند. مصطفی فرمانده سپاه سوم صاحب‌الزمان بود. پنج تیپ و لشگر را فرماندهی می‌کرد. لشگرهای ۲۵ کربلا، ۱۷ علیابنابیطالب (ع) ۱۰ سیدالشهدا (ع) ۸ نجف و ۱۴ امام - حسین (ع) تحت امر او بودند.

از او خواسته بودند مسئولیت نیروی زمینی سپاه را به عهده بگیرد. اما قبول نکرد. بعد از عملیات رمضان همه مسئولیتها را تحویل داد! چه شده بود نمیدانیم. میگفت تا حالا تکلیف بود مسئول باشم. اما حالا می‌خواهم بسیجی باشم.

برگشت اصفهان. آماده شد برای ازدواج. می‌خواست همسرش از سادات باشد. به خاطر علاقه به حضرت زهرا (س). با همسر یکی از شهدا ازدواج کرد. برای ازدواج یک کارت را بُرد قم. به نیابت از حضرت زهرا (س) انداخت داخل ضریح حضرت معصومه (س). فردای عروسی در خواب دیده بود که حضرت زهرا (س) و چندین بانوی بزرگوار در مراسم او شرکت کردند.

مجلس عروسی او بسیار ساده و باصفا بود. همه شاد و خوشحال بودند. در پایان مراسم خیلی باجدیت گفت. فکر نکنید من با ازدواج به دنیا چسبیده‌ام. ازدواج وظیفه‌ای بود. جبهه و جهاد هم وظیفه دیگری است.

سه روز بعد از ازدواج راهی شد. مرحله بعدی عملیات والفجر ۲ در حال انجام بود. با گردان یازهرا (س) به جلو رفت. پیکر بچه‌هایی که بر روی تپه برهانی مانده بود به عقب منتقل شد.

مصطفی ردانیپور با سمت یک بسیجی به عملیات آمد و همانجا مشغول مبارزه شد. قبل از عملیات به برادرش گفت: می‌خواهم جایی بمانم که نه دست شما به من برسد و نه دست دشمنان!

روز نیمه مرداد ۶۲ روز معراج مصطفی بود. پیکرش همانجا ماند. روی تپه برهانی و ارتفاعات پیرانشهر. مدتی بعد نیروها عملیات دیگری کردند. پیکر دهها شهید به عقب منتقل شد. ده سال بعد بچه‌های تفحص چهارصد پیکر شهید را از ارتفاعات پیرانشهر

به عقب منتقل کردند. به همه سپرده بودیم اگر همراه شهیدی انگشتر عقیق درشتی پیدا کردید خبر دهید. اما خبری از مصطفی نبود. برای مصطفی کسی مراسم نگرفت. اصلاً خبر شهادتش را کسی نگفت. شاید فکر می‌کردند جنازهاش به دست دشمن افتاده. اما گویی گمنامی صفتی است که همه عاشقان حضرت زهرا(س) به آن آراسته‌اند.

۱۵ معجزه اذان برگرفته از کتاب سلام برابراهیم داستان معجزه اذان اذر سال ۶۰ بود. عملیات مطلع‌الفجر به بیشتر اهداف خود دست یافت. بیشتر مناطق اشغال شده آزاد شده بود. ابراهیم مسئول جبهه میانی عملیات بود. نیمه‌های شب با بیسیم تماس گرفتیم و گفتیم: داش ابرام چه خبر؟! گفت: بیشتر مناطق آزاد شده. اما دشمن روی یکی از تپه‌های مهم در منطقه انار شدیداً مقاومت میکند. گفتیم: من با یک گردان نیروی کمکی دارم میام. شما هر طور می‌توانید تپه را آزاد کنید.

هوا در حال روشن شدن بود. با نیروی کمکی به منطقه انار رسیدیم. یکی از بچه‌ها جلو آمد و گفت: حاجی ابراهیم رو زدن! تیر خورده تو گردن ابراهیم! رنگ از چهره‌ام پریده بود. با عجله خودم را به سنگر امدادگر رساندم. تقریباً بیهوش بود. خون زیادی از گردنش رفته بود. اما گلوله به جای حساسی نخورده بود. پرسیدم چطور ابراهیم را زدند. کمی مکث کرد و گفت: برای نحوه حمله به تپه به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم. همان موقع ابراهیم جلو رفت. رو به سمت دشمن با صدای بلند اذان صبح را گفت! صدای تیراندازی عراقیها قطع شده بود. آخر اذان بود که گلوله‌های شلیک شد و به گردن او اصابت کرد!

از این حرکت بچه‌گانه او تعجب کردم. یعنی چرا این کار را کرد؟! ساعتی بعد علت کار او را فهمیدم. زمانی که هجده نفر از نیروهای عراقی به سمت ما آمدند و خودشان را تسلیم کردند.

یکی از آنها فرمانده بود. او را بازجویی کردم. می‌گفت: ما همگی شیعه و از تیپ احتیاط بصره هستیم. به ما گفته بودند: ایرانیها مجوس و آتشپرست هستند. گفته بودند به

خاطر اسلام به ایران حمله میکنیم. اما وقتی مؤذن شما اذان گفت بدن ما به لرزه درآمد! یکباره به یا کربلا افتادیم!!

برای همین دوستان هم فکر خودم را جمع کردم و با آنها صحبت کردم. آنها با من آمدند. بقیه نیروها را هم به عقب فرستادم. الان تپه خالی است.

ماجرای عجیبی بود. اما به هر حال اسرای عراقی را تحویل دادیم. عملیات ما در آن محور به اهداف خود دست یافت.

از این ماجرا پنج سال گذشت. زمستان ۶۵ و در اوج عملیات کربلای ۵ بودیم. رزمندهای جلو آمد و با لهجه عربی از من پرسید: حاجی شما تو عملیات مطلعالفجر نبودید؟

گفتم: بله، چطور مگه! گفت: آن هجده اسیر را به یاد دارید؟! با تعجب گفتم: بله! او خندید و ادامه داد: من یکی از آنها هستم.

وقتی چهره متعجب من را دید ادامه داد: ما با ضمانت آیتالله حکیم به جبهه آمدیم تا با دشمن بحثی بکنیم.

این برخورد غیر منتظره برایم جالب بود. گفتم: بعد از عملیات میآیم و شما را خواهیم دید. آن رزمنده نام خود و دوستانش و نام گردانشان را روی کاغذ نوشت و به من داد.

بعد از عملیات به طور اتفاقی همان کاغذ را دیدم. به مقر لشکر بدر رفتم. اسم و مشخصات آنها را به مسئول پرسنلی دادم. چند دقیقه بعد برگشت. با ناراحتی گفت:

گردانی که اسمش اینجا نوشته شده منحل شده! پرسیدم: چرا!

گفت: آنها جلوی سنگینترین پاتک دشمن را گرفتند. حماسه آنها خیلی عجیب بود. کسی از گردان آنها زنده برنگشت!

بعد ادامه داد: این اسامی که روی این برگه است همه جزء شهدا هستند. جنازههای آنها هم ماند. آنها جزء شهدای مفقود و بینشان هستند.

نمیدانستم چه بگویم. آدم بیرون. گوشهای نشستم. با خودم گفتم: ابراهیم، یک اذان گفت، یک تپه آزاد شد. یک عملیات پیروز شد. هجده نفر هم از جهنم به سوی بهشت راهی شدند. عجب آدمی بود این ابراهیم.

۱۶ پرواز در قلاویزان برگرفته از کتاب پرواز در قلاویزان و خط عاشقی - خاطرات
دوستان شهید محمدرضا عسگری

مش رحیم نشسته بود توی امامزاده. سجده رفته بود و دعا میکرد. از خدا میخواست فرزندش صحیح و سالم به دنیا بیاید. میخواست هم فرزندش سالم باشد هم صالح. خدا دعایش را مستجاب کرد. محمدرضا در سال ۳۶ در روستای لیوان غربی بندرگز به دنیا آمد. دوران رشد او با نهضت عاشورایی حضرت امام مصادف بود. پدر هم در راه تربیت او از هیچ کوششی دریغ نکرد. در دوران انقلاب حماسهها آفرید. کردستان اولین محل آزمایش شجاعت و شهامت او بود. حماسههای او را همه بچههای لشگر بیست و پنج کربلا به یاد دارند. همین دلاوریها و شجاعتها باعث شد که به فرماندهی تیپ دوم لشگر انتخاب شود. فراموش نمیکنم. زمانی که سردار محمدرضا عسگری برای بسیجیان لشگر صحبت میکرد همه ساکت بودند. چه زیبا شرایط زمان و دوران جنگ را برای آنها تحلیل می کرد.

میگفت: روحیه بسیجی! تفکر بسیجی! باید این تفکر را گسترش داد. باید بر روی این موضوع کار کرد. او به نکتههایی اشاره میکرد که سالها بعد بزرگان ما به آن تأکید میکردند.

عملیات کربلای یک در منطقه مهران آغاز شد. امام فرموده بودند: مهران باید آزاد شود. جمع فرماندهان آماده بودند تا کلام امام عزیز محقق شود. چهارم تیر ماه ۶۵ بود. عملیات با رمز نام مقدس قمر بنی هاشم (ع) آغاز شد. نیروهای دشمن سریعتر از آنچه فکر میکردیم پا به فرار گذاشتند. مهران با کمترین تلفات آزاد شد.

روی ارتفاعات قلاویزان بودیم. در داخل سنگری محمدرضا به همراه اصغر بصیر مستقر شده بودند. آنها از نزدیک روند عملیات را زیر نظر داشتند. لحظاتی بعد صدای انفجار مهیبی آمد. از سنگر کوچک آنها چیزی نمانده بود. اصغر سوخته بود. از محمدرضا هم چیزی نمانده بود. برادر عسگری فرمانده تیپ دوم کاملاً پودر شد!

از شهادت فرمانده دلاورمان خسته بودیم و ناراحت. اینکه از پیکر پاکش هیچ نمانده بیشتر قلبمان را آتش میزد. اما به یاد آخرین جملاتش افتادم.

گفته بود: آرزوی قلبی من این است که مفقودالایر باشم. چون از خانواده‌هایی که فرزندشان بینام و نشان به شهادت رسیدند شرمندهام! آرزو دارم حتی اثری از پیکر من به دست شما نرسد.

در آخرین نامه هم برای دخترش نوشته بود: دخترم شاید زمانی بیاید که قطعهای از بدنم هم به دست تو نرسد. تو مثل دختر کوچک امامحسین (ع) هستی. اون خانم سر بریده پدر به دستش رسید. ولی حتی یک تکه از بدن من به دست شما نمیرسد!

۲۲ برادر عبدالله نقل از کتاب روایت عشق و سایت تبیان
تصرف ارتفاع ۱۸۸۶ افتخاری بود برای گردان حبیب. عملیات والفجر ۴ رو به پایان بود. بچه‌ها یکیکی سنگرها را پاکسازی کردند. اما یک سنگر تیربار به شدت مقاومت میکند. دلهره واضطراب بعضی از بچه‌ها را دچار تزلزل کرده. در همین حین فرمانده شجاع گردان سینه‌خیز به سوی سنگر رفت. با پرتاب نارنجک قصد انهدام سنگر را داشت. اما یک نارنجک عراقی به کنار او افتاد و فرمانده مجروح شد.

لحظاتی بعد دومین نارنجک درست در کنار او روی زمین افتاد. اگر این نارنجک منفجر شود شهادت فرمانده حتمی است. اما اتفاق عجیبی افتاد. یکی از بسیجیان که برای کمک به فرمانده جلو رفته بود خودش را به روی نارنجک انداخت!
شهید خانواده، فدایی فرمانده خود شد. با انهدام آن سنگر کار پاکسازی ارتفاع به پایان رسید.

این کار فرمانده ما بی‌علت نبود. او اعتقاد داشت وقتی نیرو دچار تزلزل شد باید فرمانده نیروها دست به کار شود. شبیه این کار را در والفجر مقدماتی از او دیده بودیم. آنجا که به تنهایی به میان تانکهای دشمن رفت. ما فقط صدای انفجار تانکهای دشمن را یکی پس از دیگری در کنار تپه دوقلو میشنیدیم. لحظاتی بعد برادر عبدالله با چهرهای که خستگی در آن موج میزد به میان ما برگشت.

بعد از این حماسه بود که حاج همت ایشان را مأمور به تشکیل مجدد گردان حبیب کرد. در فرماندهی روحیه بالایی داشت. با مسائل جنگ عاقلانه برخورد میکرد. از نیروهای تحت امر خود مشورت میگرفت.

در مسائلی که مربوط به فرماندهی نبود خودش را کوچکتر از همه میدانست. بارها او را مشغول شستن ظرفهای رزمندگان میدیدم. بچهها مانع این کار میشدند. اما او قبول نمیکرد. این مسائل از او فرماندهی ساخته بود که نیروها عاشقش بودند. شعار معروف برادر عبدالله این بود: هرچه خدا خواست همان میشود.

البته نامش عبدالله نبود. اسم او عمران پستی بود. اما دوست داشت او را عبدالله صدا کنند. و چه نام زیبایی. او واقعاً بنده خدا بود. برادر عبدالله اصالتاً اهل روستای هشتچین خلخال بود. در دوران دانشآموزی به عنوان شاگرد ممتاز انتخاب و راهی اردبیل شد. پس از اخذ دیپلم در سال ۵۵ با رتبه‌های بسیار خوب پذیرفته و به دانشگاه تهران آمد. عمران در خوابگاه، کلاسهای قرآن و اخلاق برپا کرد. سیر مطالعاتی کتابهای شهید مطهری را در همانجا شروع کرد. به دروس حوزوی بسیار علاقه داشت. در فن بیان استاد بود. با شروع مبارزات به خلخال برگشت و در راه تبیین اهداف انقلاب تلاش نمود.

هیچکس جلودار او نبود. بارها ساواک او را دستگیر و تهدید به مرگ کرده بود. روز ۱۲ بهمن عضو کمیته استقبال حضرت امام بود. سال بعد در ماجرای تصرف لانه جاسوسی از دانشجویان فعال و از اولین فاتحان لانه شیطان بود. بعد از آن مسئول گزینش سپاه شد.

همین امر باعث شد که مانع جبهه رفتن او شوند. اما با تهدید به استعفا بالاخره راهی شد. بلافاصله به فرماندهی گروهان و سپس گردان حبیب انتخاب شد.

شهریور ۶۲ ازدواج نمود. صیغه عقد آنها را حضرت آیتالله خامنه‌ای (حفظه‌الله) رییس - جمهور وقت خواندند. ۱۲ بهمن همان سال مراسم عروسی آنها برگزار شد. هنوز چند روزی از عروسی نگذشته بود که راهی جبهه شد.

عملیات خیبر آغاز شد. نهم اسفند ۶۲ گردن خیبرشکن حبیب راهی جزایر مجنون شد. برادر عبدالله جلوتر از بقیه حرکت میکرد. حماسه پل طلائی فراموش نشدنی است.

هلیکوپترهای دشمن از ارتفاع پایین بچهها را به رگبار بسته بودند.

برادر عبدالله مجروح شده بود اما به معاونش حمیدزرچینی دستور داد بچهها را به جلو ببرد. ساعتی بعد دستور عقبنشینی صادر شد. باقیمانده بچههای گردان به عقب آمدند اما خبری از فرمانده نبود.

ملائک خدا جسم و روح او را با هم به سوی عرش بردند. دیگر اثری از برادر عبدالله به دست نیامد. و این راهی بود که خود انتخاب کرده بود. در وصیتنامه‌اش آورده بود: در مجلس شهادت من گریه نکنید. مجلس من را با شادی برگزار کنید. اگر جنازه من به دست شما نرسید برای هر شهید فاتحه بخوانید به من هم میرسد.

ای خفتگان بیدار شوید. مرگ در کمین شما نشسته است. بار گناهانتان را با توبه سبک کنید. فکر نکنید شهادت به سادگی به دست می‌آید. بلکه همانگونه که امام فرمود:

هدیه‌ای است از جانب حق برای کسانی که لایق هستند.

۲۳ گلهای پَرپرِ خاطرات آزادگان در کتاب شهدای غریب

در عملیات رمضان اسیر شدیم. آنجا در مقابل چشمان بُهت زده ما چند نفر از اسرا را به رگبار بستند. بعد هم با تانکهای تی ۷۲ از روی آنها عبور کردند!

ما را به پشت جبهه آوردند. برای خوشایند فرماندهانشان دست و پای چند نفر از بسیجیان مظلوم را بستند و داخل یک گودال انداختند! بعد روی آنها بنزین ریختند و زنده‌زنده آنها را سوزاندند!!

بعضیها را هم به تانک یا نفربر میبستند و روی زمین میکشیدند تا شهید شوند.

به اردوگاه مفقودین منتقل شدیم. آنجا هر بلایی میخواستند به سر ما می‌آوردند. از جبهه تا اسارتگاه چند نفری از رفقای ما شهید شدند.

همان روزهای اول عدهای از رزمندگان مفقود، از شدت جراحات به شهادت رسیدند. عراقیها بالای سر آنها از خوشحالی هلهله میکردند.

آن روز را فراموش نمیکنم. وقتی برای نماز بیدار شدم دیدم آن بسیجی که پایش از شدت جراحات عفونت کرده و کسی به دادش نمیرسید آرام و مظلوم به شهادت رسیده بود.

چه اتفاقی افتاده بود. آن بدنی که تا ساعاتی پیش به خاطر عفونت بدبو و متعفن شده

بود و همه از او فاصله میگرفتند حالا پس از شهادت خوشبو و معطر شده! چندین

سرباز عراقی جمع شده بودند و با تعجب نگاه میکردند.

پیکر او را بردند. او هم غریبانه و گمنام به خاک سپرده شد.

حالا نوبت رضا رضایی شده بود. او در منطقه عملیاتی تیر خورده بود اما حالش بهتر از بقیه بود. دائم به داد مجروحان میرسید. او را به اتاق بازجویی بردند. شکنجه‌اش کردند و...

اما چیزی نمیگفت. آنقدر با کابل بر بدن او زدند که جای جای پوست بدنش شکافته شد! بعد روی زخم‌هایش نمک ریختند. باز رضا چیزی نگفت. اینبار او را روی خُرده شیشه‌ها غلطاندند! به او برق متصل کردند و... دیگر از جسم رضا چه میماند. آری رضا اینگونه شهید شد. بعد هم غریبانه در بیابانهای اطراف اردوگاه دفن شد.

بعد از آن با محمدحسین آشنا شدم. با هم درد دل میکردیم. از زندگی خودش می - گفت: اینکه روز تولد امام حسین(ع) به دنیا آمده بود. سال ۵۷ ساواک او را دستگیر کرد ولی بلافاصله آزاد شده بود.

همان روز مجسمه شاه را در میدان اصلی نهباند پایین کشیده بود. دوباره دستگیرش کردند. اما از زندان فرار کرده بود.

جنگ که شروع شد به جبهه غرب آمد. بعد به جنوب رفت و دو سال آنجا بود. بعد برگشت و به حوزه علمیه قم رفت و مشغول تحصیل علوم حوزوی شد. تابستان ۶۴ دوباره به جبهه آمد.

در روز عاشورا در جزیره مجنون به اسارت دشمن درآمد. محمدحسین ترابی دوسال اسیر بود و مفقود. بعد هم به خاطر شدت شکنجه به شهادت رسید. در وصیتنامه‌اش نوشته بود: ... به مادرم بگویید در مرگ من اشک نریزد. حتی اگر جسد من به دست شما نرسید ناراحت نباشید... .

۲۹ نذر اباالفضل(ع) برگرفته از کتاب مسافر کربلا- خاطرات شهیدعلیرضا کریمی چهار ساله بود که بیماری سختی گرفت. مدتی بود که هیچ چیزی نمیخورد. پزشکان از او قطع امید کرده بودند. به سراغ بهترین پزشک اطفال در اصفهان رفتیم. پس از معاینه گفت: کبد این بچه از بین رفته تا فردا بیشتر دوام نمی‌آورد!

کار ما شده بود گریه. آن شب تا صبح نتوانستیم بخوابیم. پدرش ارادت خاصی به قمر بنی هاشم(ع) داشت. فرزندش را نذر آقا کرد. گفت: فردا سفره میاندازم. به مردم و فقرا غذا میدهم.

صبح فردا سیدی نورانی به سراغ پدر آمد. او را به اسم صدا کرد و گفت: مش باقر، علیرضا را نذر آقا ابالفضل(ع) کردی، دیگر مریض نخواهد شد و... روز به روز بهتر و قویتر شد. کمتر کسی باور میکرد این همان پسر باشد. پانزده ساله بود که در مسجد محل کلاسهای قرآن و... راهاندازی کرد!

در همان ایام شناسنامه را دستکاری کرد. سنش را دوسال تغییر داد و در اواسط سال ۶۱ به جبهه رفت. موقع رفتن پدرش گفت: هیچگاه فراموش نکن، تو نذر آقا هستی. خیلی عجیب بود. در تقسیم نیروها علیرضا به گروهان ابالفضل(ع) فرستاده شد! خیلی سریع نبوغ و شجاعت خود را نشان داد. مسئولیت دسته دوم گروهان به علیرضای شانزده ساله واگذار شد.

بدن ورزشی داشت. قهرمان ورزشهای رزمی بود. قبل از آخرین اعزام به عکاسی رفت. عکسی را گرفت و آورد. گفت: این برای سر مزار من است!

علیرضا نمازشبهایش بسیار طولانی بود. اشکهای او را در حین نماز فراموش نمیکنم. آخرین کارها انجام شد. فروردین ۶۲ نیروها به سمت فکه اعزام شدند. عبور از کانالها و تصرف قرارگاه عراق وظیفه لشکر امام حسین(ع) بود.

در حین عبور، تیربارهای دشمن آتش وسیعی را ایجاد کردند. علیرضا که هنوز مویی در صورتش روئیده نشده بود نارنجک به دست به سمت تیربارها میدوید. با هر پرتاب یک تیربار را خاموش میکرد!

راه عبور باز شده بود. کمی جلو رفتیم. رگبار تیربارهای دشمن لحظهای قطع نمیشد. یکدفعه دیدم علیرضا غرق خون روی زمین افتاده. گلولههای تیربار به پاهای او اصابت کرده بود.

هر کاری کردم راضی نشد که او را به عقب ببرم. همانجا او را گذاشتم. فقط زخمهای او را بستم.

قرارگاه تصرف شد. اما به دلیل عدم الحاق گردانها، مجبور به عقب نشینی شدیم. رفته به محلی که علیرضا افتاده بود. تانکهای عراقی از همان مسیر در حال پیشروی بودند.

ناگهان علیرضا را دیدم. ستون تانکهای دشمن از کنار او عبور میکردند. یکدفعه یکی از تانکها مستقیم به سمت بدن او رفت. و لحظاتی بعد... .
سالها پیکر علیرضا در سرزمین نورانی فکه بر خاکها مانده بود. تلاش گروههای تفحص هم بینتیجه بود. علیرضا خودش میخواست گمنام بماند. اما نه برای همیشه!
گفته بود برمیگردم! در آخرین مرتبه که اصفهان آمده بود به مادرش گفت: ما مسافر کربلائییم. راه کربلا که باز شد برمیگردم!!

۳۰ مسافر کربلا برگرفته از کتاب مسافر کربلا- خاطرات شهید علیرضا کریمی
آمدم خانه. مادرم خیلی هیجان زده بود. با رنگ پریده گفت: علیرضا برگشته! پسر من بعد شانزده سال برگشته. کمی مادر را نگاه کردم. گفتم: آخه مادر چرا نمیخواهی قبول کنی، پسر شهید شده. جنازه اش هم توی فکه مانده.
گفت: به خدا چند دقیقه پیش اومد. دست من را بوسید و گفت: خسته ام. بعد رفت توی اتاق و خوابید.

ظهر همان روز اخبار اعلام کرد: فردا بعد از نماز جمعه سه هزار شهید از تهران تشییع خواهند شد. خبر بعدی این بود که اولین کاروان زائرین ایرانی امروز به طور رسمی وارد کربلا شد!

یکباره رنگم پرید. حالا علت حضور علیرضا و صحبتهای مادر را فهمیده بودم. علی گفته بود: من برمیگردم. اما زمانی که راه کربلا باز شد! حالا هم که راه کربلا به طور رسمی باز شده!!

با بنیاد شهید تماس گرفتیم. کاملاً صحیح بود. علیرضا کریمی اعزامی از اصفهان یکی از شهدا بود.

چند روزی تا محرم باقی مانده بود. ما هم صبر کردیم تا پیکر علیرضا بیاید بعد مراسم بگیریم. اما خبری نشد!!

به سپاه و بنیاد شهید و ... مراجعه کردم. گفتند: شاید تشابه اسمی بوده. خلاصه هر کسی چیزی گفت. ما هم ناامید شدیم.

اما چند روز بعد پیکر علیرضا بازگشت! گفتند: به طور اشتباه جنازه او به استان دیگری منتقل شده بود. البته من این حرف را قبول نداشتم! این مسئله عادی نبود. پیکر

علیرضا درست شب تاسوعا به اصفهان آمد. شب ابوالفضل(ع). همان شب او را به مسجد آوردند.

این عاشق آقا ابوالفضل(ع) در شب تاسوعا تشییع شد. صبح روز بعد هم با مراسم باشکوهی پیکر او را به خاک سپردیم. یکی از بچه‌های تفحص آمده بود خانه ما. میگفت: این شهید به خواب علیرضا غلامی مسئول گروه ما آمده بود. گفته بود: وقت آن رسیده که من برگردم!! بعد هم محل حضور خودش را گفته بود!

علیرضا تاکنون مشکل سفر کربلای بسیاری را حل کرده! اصلاً با همه من و شما در آنجا وعده کرده! در پایان آخرین نامه‌اش خطاب به همه ما نوشته بود: به امید دیدار در کربلا- برادر شما علیرضا کریمی

۳۵ دعای مستجاب برگرفته از کتاب کرامات شهدا و خط عاشقی
رفته بودیم برای مراسم عقد. قرار بود حضرت آیت الله مدنی خطبه عقد ما را جاری کند. قبل از شروع مراسم، علی آقا رو به من کرد و گفت: شنیده‌ام که عروس هر چه در مراسم عقد از خدا بخواهد خدا اجابت میکند.
نگاهش کردم و گفتم: چه آرزویی داری؟!
در حالی که چشمان مهربانش را به زمین دوخته بود گفت: اگر علاقهای به من داری دعا کنی و از خدا برای من شهادت بخواهید.
از این کلام او تنم لرزید. چنین جمله‌ای برای یک عروس در چنین مراسمی بینهایت سخت بود.

سعی کردم طفره بروم اما علی مرا قسم داد. بناچار قبول کردم. هنگام جاری شدن خطبه عقد از خداوند بزرگ هم برای خودم هم برای علی طلب شهادت کردم. با چشمانی پر از اشک نگاهم را به صورت علی دوختم. آثار خوشحالی در چهره‌اش هویدا بود.

در دوران دفاع مقدس لحظهای آرام و قرار نداشت. از تبریز اعزام شد. همه مراحل را پشت سر گذاشت. مدتی مسئول آموزش بود. به بچه‌ها خیلی سخت می‌گرفت.

میگفت: هر چه اینجا بیشتر تلاش کنند در عملیات کمتر تلفات می‌دهیم. در عملیات بدر به قائم مقامی قرارگاه ظفر منصوب شد. دوستش میگفت: برای ما صحبت کرد. گفت: قمقمه‌هایتان را زیاد پر نکنید. آخر ما به ملاقات کسی می‌رویم که تشنه لب شهید شده است. روزهای آخر عملیات بدر بود. آخر شب آمد پشت خاکریز. گردان سیدالشهدا نتوانسته بود خودش را برساند. فقط بیسیمچی آنها آمد و گفت: گردان نتوانسته بیاید. سردار علی تجلایی رفت برای بررسی خاکریز بعدی. در زیر آتش دشمن پانزده متر از ما فاصله گرفت. برای دیدن منطقه سرش را بلند کرد. ناگهان تیری بر قلبش نشست. لحظات آخر با دست اشاره‌ای کرد که معنایش را نفهمیدیم. شاید آب می‌خواست ولی کسی آب همراهش نبود. پیکر علی در آخرین روزهای اسفند ۶۳ برای همیشه در کنار دجله ماند. مراسم عقد او در حضور آیتالله مدنی و جمعی از پاسداران برگزار شد. نمیدانم این چه رازی بود که همه آن پاسداران، داماد مراسم و آیتالله مدنی همگی به فیض شهادت رسیدند.

۳۶ بیشتر تلاش کن راوی: حمید داود آبادی

عملیات والفجر ۸ تازه به پایان رسیده بود. پیکرهای شهدا به ستاد معراج شهدای تهران منتقل شد. در بین شهدا شهیدی بود که پیکرش کاملاً سالم بود. فقط ترکش بزرگی شبیه یک نعلبکی به سمت چپ سینه‌اش اصابت کرده و در کنار قلبش ایستاده بود. هیچ مشخصاتی نداشت. نه پلاک، نه کارت و نه... به همراه این شهید برگهای بود که نوشته بود: شهید گمنام به چهره معصومانه او خیره شدم. آیا نمیشد کاری کرد؟ آیا کسی او را نمیشناسد؟! داخل جیبهای شهید را گشتم. اما هیچ مدرکی نبود. نیمه‌های شب همان شهید را در خواب دیدم. به من نگاهی کرد و گفت: مادرم منتظر من است. من را شناسایی کن. بیشتر تلاش کن! صبح فردا با مشاهده پیکر شهید به یاد خواب شب گذشته افتادم. یعنی این خواب چه معنی میدهد! نکند چون زیاد به فکر او بودم این خواب را دیده‌ام!

پیراهن غرق خون شهید را از بدنش خارج کردیم. با آب و صابون آن را شستم. شاید اسمش را روی پیراهن نوشته باشد. اما نبود.

دوباره به خوابم آمد. این بار هم همان جمله را تکرار کرد؛ بیشتر تلاش کن!

چند روز بعد پیکر شهید را از سردخانه خارج کردیم. با آب گرم بدنش را شستم. شاید بر روی بدنش نامش را نوشته باشد. اما باز هم خبری از مشخصات او نبود.

چند روزی بود که همه فکرم را مشغول کرده بود. یعنی چطور میتوان او را شناسایی کرد. دوباره به خوابم آمد. دوباره همان جمله: بیشتر تلاش کن!

کمکم در فکر رفته بودم که نکند من را سر کار ... این بار پیکر شهید را از سردخانه خارج کردم. با توکل بر خدا و توسل به معصومین شروع به واریسی کردم. هر کاری به فکرم میرسید کردم اما نتیجه‌های نگرفتم. یکدفعه نگاهم به زخم روی سینه‌اش افتاد!

وقتی بدنش را شستیم. زخم سینه او باز شده بود. ترکش بزرگی که دنده‌های او را خرد کرده بود میدیدم. دستم را به داخل محل زخم فرو بردم. ترکش را با دستم لمس کردم. بعد هم آهسته آن را خارج کردم.

آنچه میدیدم باورکردنی نبود. تلاشها نتیجه داد. این شهید دیگر گمنام نبود! پلاک شهید به همراه ترکش به داخل سینه رفته بود. گوشه پلاک به ترکش چسبیده بود. اما صحیح و سالم و خوانا بود.

روز بعد این شهید شناسایی شد. از بسیجیان شهر کرج بود. برای تشییع و تدفین او را راهی کرج کردیم.

۳۷ حماسه پایداری برگرفته از خاطرات آزادگان در کتاب شهدای غریب
دو نفر بیشتر نبودیم. من بودم و او. فقط میدانستم اسمش حسن است. او آرپیجی
میزد. من هم به او کمک میکردم. دل شیر داشت. از هیچ چیزی نمیترسید.
در محاصره مانده بودیم. هیچکس کمک ما نبود. نه راه پیش داشتیم نه راه پس. حسن
گفت: ما اینجا یا شهید میشویم یا اسیر
اگر اسیر شدیم تو هیچ کارهای من همه چیز را به عهده میگیرم.

از موضع استتار عراقیها استفاده میکرد. یکیکی تانکهایشان را میزد. وحشتی در دل عراقیها ایجاد شده بود. ساعتی بعد گلوله‌هایمان تمام شد. یکدفعه کار عجیبی کرد. دوید به سمت یک تانک عراقی نیمسوخته!

رفت روی تانک و با تیربار تانک ستون نفرات آنها را به رگبار بست! تعداد زیادی را روی زمین ریخت و برگشت.

غروب بود که هر دوی ما را جدا جدا اسیر گرفتند.
من خودم را آشپز معرفی کردم. افسر عراقی به حسن گفت: فامیلیات چیه؟
گفت: خمینی! پرسید: نام پدر: گفت: خمینی
نام جد؟ دوباره گفت: خمینی

حسن را میشناختند. میدانستند چه بلایی به سرشان آورده. در مقابل دیدگان ما او را به ستون پل بستند. با صدای بلند شهادتین را گفت. بعد هم از نزدیک او را با آرمیجی هدف قرار دادند. حسن در عشق خدا میسوخت.
بعثیها هم سوختند؛ از آتشی که حسن به جگرشان زده بود.

عملیات تمام شده بود. پانزده نفر بودیم که ما را به اسارت گرفتند. سن همه ما کم بود. بیشتر نفرات ما مجروح بودند. ما را به سمت پشت جبهه منتقل کردند.
چندین افسر بعثی در سایه نشسته بودند. ما را مسخره میکردند. تشنه بودیم و خسته. آنها هم ما را آزار میدادند. ظرف آب را جلوی ما به روی زمین میریختند اما به ما نمیدادند.

پسر بچه ۱۴ سالهای را از بین ما صدا زدند. دستانش را به شکمش گرفته بود. جلو آمد. قهقهه‌های مستانه بعثیها ادامه داشت. یاد کاروان اسرای اهل بیت بعد از ماجرای کربلا در ذهنم تداعی شده بود.

آنها همینطور آن نوجوان را مسخره میکردند. پسرک هم زیر لب زمزمه‌های داشت.
یکدفعه فریاد زد: لبیک یا حسین، لبیک یا خمینی و بعد به سمت افسران عراقی دوید!!
نارنجکی را زیر لباسش مخفی کرده بود. خود را به میان افسران انداخت. نارنجک منفجر شد!

چندین افسر بعثی به درک واصل شدند. ما را هم به شدت کتک زدند و از آنجا بردند. کسی آن نوجوان دلاور را نمیشناخت. پیکر پاره‌پاره او همانجا در میان صحرا ماند.

۴۳ زیارت مجموعه خاطرات آزادگان

ایمان و عمل را در خود جمع کرده بود. الگویی بود برای دوران اسارت. او انسان اهل دلی بود به نام منصور زرنقاش

حاج منصور سنگ صبوری بود برای جوانترها. به همه امید میداد و...

سال ۶۷ به او آمپول اشتباهی تزریق کردند. در جلوی چشم نماینده صلیب روی زمین افتاد و...

همه اردوگاه در غم فراق او سوخت.

شبی در عالم رویا او را دیدم. این خواب را برای آقای ابوترابی هم تعریف کردم. دیدم به کربلا رفتیم. در کنار حرم، بیشتر شهدا را دیدم. یکدفعه چشمم به حاج منصور افتاد. گفتم: حاجی اینجا چه میکنی؟!

گفت: از آن شبی که به شهادت رسیدم حضرت زهرا(س) مرا به حرم فرزندش آورد. چند روزی از این خواب نگذشت که همه اسرا را به زیارت کربلا بردند.

نزدیک سحر بود. خواب دیدم رفتیم کربلا برای زیارت. محمد هم با ما بود. همه ما دور

ضریح میچرخیدیم اما ضریح دور سر محمد میچرخید!!

همان لحظه از خواب پریدم. بلند شدم. دیدم محمد با آن حال خراب در گوشه‌های از اردوگاه اسیران نشسته و مشغول نماز شب است. دستش به سوی آسمان بود و استغفار میکرد.

همان لحظه اشک از چشمانم سرازیر شد. با خودم عهد بستم من هم مثل محمد به نماز شب مقید شوم. رفتم و وضو گرفتم.

سال ۶۹ و یک ماه قبل از تبادل اسرا بود. حال محمد بهتر از قبل بود. حتی با بچه‌ها فوتبال بازی میکرد. یک شب بیمقدمه گفت: هر وقت به ایران برگشتید سلام مرا به پدر و مادرم برسانید. قبر امام را هم از طرف من زیارت کنید.

بعد ادامه داد: به پدر و مادرم بگویید همانطور که در شهادت برادرم صبر کردید در شهادت من هم صبور باشید. هر چند سخت است. میدانم که مدتها صبر کردید تا مرا ببینید اما مرا نخواهید دید!!

از صحبت‌های او تعجب کردیم. گفتم: محمد این حرفها چیه؟! خدا رو شکر تو حالت خوب شده، چند روز دیگه هم قراره آزاد بشیم.

روز بعد در محوطه بودیم. ساعت ۳ عصر محمد گفت: سرم گیج است! چند قطره خون از بینش آمد و روی زمین افتاد! او را به بهداری بردند.

همه دلشان میخواست اتفاقی نیفتاده باشد اما محمدصابری دلاور خوب خیبری به شهادت رسیده بود.

برای محمد تشییع باشکوهی برگزار شد. عراقیها هم مانع نشدند. بچهها با صوت حزین قرآن خواندند و محمد غریبانه به خاک سپرده شد.

در کیسه شخصی محمد یک کاغذ کوچک بود که حکم وصیت داشت. روی آن نوشته بود: اسارت در راه عقیده عین آزادی است

۴۴ اسارت برگرفته از کتاب شهدای غریب

تیرماه بود و هوا بسیار گرم. در حال عقبنشینی راه را گم کردیم. بیستویک ساعت در راه بودیم. هر دفعه به نوبت یکی از ما عباس را به دوش میگرفت.

در زیر یک درخت از فرط خستگی به خواب رفتیم. ساعتی بعد با صدای حرکت تانک از خواب پریدیم. ما در محاصره عراقیها بودیم. آنها جلو آمدند و دستان ما را بستند. بعد همه ما را روی تانک نشانند.

نوبت که به عباس رسید فرمانده عراقی گفت: دست او را نبندید. بعد اشاره کرد نمی - خواهد او را سوار کنید! به راننده تانک چیزی گفت. لحظاتی بعد تانک از روی بدن عباس عبور کرد و ما را به سمت اسارت بُرد!
از پیکر سردار شهید عباس محبی هیچ چیزی باقی نماند.

همه ما را سوار یک آمبولانس شبیه مینیبوس کردند. بیشتر بچهها مجروح بودند. جای نفس کشیدن نبود. در راه کف ماشین غرق خون شده بود.

هوا بسیار گرم بود. خون مجروحان که با عرق بدن آمیخته میشد ناله مجروحان را بلند میکرد. همه ناله میکردند و حضرت زهرا(س) را صدا میکردند. یکی از مجروحین در بین راه به شهادت رسید. با صدای بلند مسئول عراقی را صدا کردیم. درب ماشین باز شد. پیکر آن شهید غریب را از ماشین خارج کردند. او را در میان صحرا و در کنار جاده رها کردند. بعد دوباره راه افتادند.

وارد اردوگاه شدیم. حسابی ما را کُتک زدند. بعد هم تفدیش کردند. همه چیز را از ما گرفتند. بعد هم وارد زندان الرشید شدیم. یک بسیجی همراه ما بود که بدنش غرق خون بود. چندین ترکش به او اصابت کرده بود. تمام زخمهای او عفونت کرده بود. مدتی بعد او به شهادت رسید. سرباز عراقی را صدا زدیم و گفتیم یکی از اسرا شهید شده. چند عراقی با یک برانکارد آمدند. به محض وارد سالن شدند بوی عطر عجیبی فضا را پر کرد.

عراقیها با تعجب به دنبال منشاء این بوی عطر بودند. همه به پیکر شهید خیره شده بودند. بوی عطر از بدن او بود. افسر عراقی جلو آمد و با کابل شروع به زدن ما نمود! میگفت: شما به این جنازه عطر زدهاید که بگویید شهدای ما بهشتی هستند. گفتیم: شما که همه چیز را گرفتید. مگر برای ما عطری مانده. در ثانی تمام بدن او عفونت داشت. بوی عطر نمیتواند جلوی بوی عفونت را بگیرد! اما آنها فقط میزدند.

۴۸ بسیجی فلسطینی راوی: امیرسپهرنژاد - قسمتی از این داستان در کتاب سلام
برابراهیم در داستان تسیحات آمده.

دوازده روز از شروع جنگ گذشته بود. شرایط هنوز عادی نشده. با نیروهای داوطلب در پادگان ابوذر مستقر بودیم. اصغر وصالی فرمانده ما بود.

عصر یکی از روزها به من گفتند به همراه چهار نفر از نیروهای داوطلب حرکت کنید. مقصد ما تپه تک درخت بود. یک نفربر ما را در کنار جاده سوار کرد. بعد از طی یک ساعت در نقطهای ما را پیاده نمود. وقتی پیاده شدیم فکر کردیم در اطراف تپه هستیم. اما منطقه ناآشنا بود.

در راه با هم صحبت میکردیم. من و ابراهیم هادی بچه تهران بودیم. دونفر هم اصفهانی بودند. اما نفر آخر جوان عربی بود که نمیتوانست درست فارسی صحبت کند. وقتی از او سؤال کردیم گفت: اهل فلسطین است.

از نیروهایی بود که به خاطر دکترچمران به ایران آمده بود. راننده نفربر سریع برگشت! بعدها فهمیدیم از نیروهای نفوذی دشمن بوده.

مقابل ما یک جاده خاکی بود. سمت چپ آن یک تپه و سمت راست هم دشت صاف بود. همینطور به اطراف نگاه میکردیم. یکدفعه از بالای تپه و از داخل دشت به سمت ما تیراندازی شد!

فهمیدیم در میان نیروهای دشمن هستیم. ابراهیم هادی بلافاصله به اطراف نگاه کرد و بچهها را صدا کرد. در کنار جاده چاله بزرگی شبیه یک سنگر بود. همه به داخل آن رفتیم.

عراقیها که نزدیک به صد نفر بودند به سمت ما حرکت کردند. شرایطی بدی بود. ما در محاصره بودیم. لحظاتی بعد با فریاد اللهاکبر همگی با هم به سمت دشمن شلیک کردیم.

باورکردنی نبود. تعداد زیادی از نیروهای دشمن کشته شده و بقیه فرار کردند. ابراهیم با هر گلوله یکی از آنها را به زمین میانداخت. تا نزدیک غروب مشغول بودیم. کمتر شلیک میکردیم تا مهمات ما تمام نشود. اما یکدفعه دشمن شروع به شلیک خمپاره و پرتاب نارنجک کرد.

دو نفر از بچهها مجروح شدند. یکدفعه یک نارنجک به داخل سنگر ما افتاد. هیچ کاری نمیشد کرد. قبل از اینکه ما کاری انجام دهیم جوان فلسطینی خودش را در مقابل نارنجک قرار داد!

با انفجار نارنجک تمام بدن او پر از ترکش شد. او غرق خون روی زمین افتاد. اما به دیگر نیروها آسیبی نرسید.

با تاریکی هوا نیروهای عراقی عقبنشینی کردند. ما هم از سنگر خارج شدیم. پیکر شهید فلسطینی که با ایثار جان خود بقیه را نجات داد در گوشه‌های در کنار تپه دفن کردیم. نشانهای هم برای قبر او گذاشتیم.

بعد به همراه دو مجروح به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم. منطقه ناآشنا بود. ابراهیم هر بار با سختی راهی را پیدا مینمود و حرکت میکردیم. شبها در راه بودیم و روزها استراحت میکردیم.

دو روز بعد به نیروهای خودی رسیدیم. ابراهیم وقتی ماجرای این مدت را تعریف می کرد از رشادتهای آن بسیجی فلسطینی میگفت. بسیجی گمنامی که خودش را فدای دیگر رزمندگان نمود.

بعدها خیلی تلاش کردیم که محل درگیری و مزار او را پیدا کنیم. اما هر چه تلاش کردیم بیفایده بود. ما حتی اسم او را نمیدانستیم. گویی خودش گمنامی را انتخاب کرده بود.

۴۹ مرا شناسایی کن راوی: حمید داودآبادی مصاحبه شهریور ۸۹

بعد از پایان عملیات بود. یکی از سالنهای معراج تهران پر شده بود از شهید. همه آنها هم شهید گمنام. بعد از عملیات این سالن را به شهدای گمنام اختصاص داده بودند. همه بدنهای قطعیه قطعیه شده. همه سوخته و ...

در میان بدنهای سوخته یک پلاک پیدا کردیم. به تعدادی استخوان چسبیده بود. با تلاش بسیار صاحب پلاک پیدا شد. یک بسیجی از جنوب تهران بود که در همین عملیات مفقود شده بود.

با خانوادهاش تماس گرفتیم. پدر و برادرهایش آمدند. قضیه را گفتیم. اینکه این شهید پیکرش سوخته است و نمیشود او را ببینید.

کارها هماهنگ شد. قرار شد فردا برای تشییع شهید اقدام نمایند.

صبح فردا یکی از بچههای معراج که از ماجرا مطلع بود آمد و گفت: میتوانم در مورد این شهید خواهشی بکنم!

گفتم: بفرمایید!

گفت: اجازه بدهید همسر این شهید او را شناسایی کند!

باتعجب گفتم: همسر شهید! منظورت چیست؟!

کمی مکث کرد و گفت: دیشب در خواب شهیدی را دیدم که گفت: امروز مرا به پدر و برادرانم تحویل ندهید. همسر من باید من را شناسایی کند. من صاحب این پلاک هستم

ولی این پیکر من نیست! اما پیکر من داخل همین سالن است!

با تعجب به حرفهای او گوش میکردم. گفتم: این پیکرها چند تکه استخوان سوخته است. همسرش چه چیزی را میخواهد شناسایی کند! همان لحظه برادران شهید برای انتقال پیکرش آمدند. از آنها پرسیدم: این شهید همسر دارد؟

با تعجب گفتند: بله چطور مگه؟! گفتم: برای شناسایی حتماً باید ایشان بیایند. برادران شهید که زیاد مذهبی نبودند صدایشان را بلند کردند و گفتند: یعنی چی! مگه برادر ما نسوخته! چی رو میخواد شناسایی کنه. بعد از کلی صحبت فهمیدم اینها با همسر شهید اختلاف دارند و ارتباطی ندارند. پدر شهید به سراغ او رفت. ساعتی بعد با همسر شهید وارد شدند. به همسر شهید گفتم: شما میتوانید شوهرتان را شناسایی کنید! در حالی که اشک میریخت گفت: بله.

بعد هم به داخل سالن شهدای گمنام رفت. دقایقی بعد ما را صدا کرد. در لابهلای شهدای گمنام پیکر سوخته شهیدی را نشان داد و گفت: این همسر من است! خیلی تعجب کردیم. یعنی چطور او را شناسایی کرده. همسر شهید یک لباس را از داخل کیف دستی خودش بیرون آورد و گفت: چند روز قبل از عملیات با هم به مغازه‌های رفتیم. دو لباس هم رنگ خرید و گفت: این را برای خودم خریدم. این را هم برای تو! شوهرم گفت: من این لباس را تا زمان شهادت از تنم خارج نمیکنم! روزی به سراغ تو خواهند آمد. با این لباس بیا و من را شناسایی کن! بعد به پیکر سوخته شهید اشاره کرد و گفت: همه جای او سوخته اما قسمتی از لباسش هنوز سالم است.

لباس خودش را کنار قسمت سالم لباس شهید قرار داد. هر دو مثل هم بودند. پیکر شهید همان روز برای تشییع اعزام شد

۵۴ سیزده مؤذن برگرفته از کتاب کرامات شهدا ص ۳۰- راوی شهید علیرضا غلامی - مسئول تفحص لشکر امام حسین(ع) که در منطقه فکه به قافله شهدا پیوست.

آخرین روزهای سال ۷۲ بود. بچه‌های تفحص همه به دنبال پیکرهای مطهر شهدا بودند. مدتی بود که در منطقه خیبر (طلائی‌ه) به عنوان خادمالشهداء انتخاب شدیم. با دل و جان به دنبال پاره‌های دل این ملت بودیم.

سکوت سراسر طلائی‌ه و جزایر را گرفته بود. سکوتی که روح را دگرگون میکرد. قبل از وارد شدن به منطقه تابلویی زیبا نظرم‌ان را جلب کرد: با وضو وارد شوید این خاک آغشته به خون شهیدان است.

این جمله کلی حرف داشت. همه ایستادیم. نزدیک ظهر بود. بچه‌ها با آب کمی که همراهشان بود وضو گرفتند.

ناگهان صدای دلنشین اذان آن هم به صورت دسته‌جمعی به گوشمان رسید! به ساعت نگاه کردم. وقت اذان نبود! همه این صدا را میشنیدند. هر لحظه برتعجب ما افزوده میشد. یعنی چه حکمتی در این اذان بیوقت و دسته‌جمعی وجود دارد!!

نوی اذان بسیار زیبا و دلنشین بود. این صدا از میان نیزارها می‌آمد. با بچه‌ها به سمت صدا حرکت کردیم. با عبور از موانع به نیزارها رسیدیم.

این منطقه قبلاً محل عبور قایق‌ها بود. هر چه جلو میرفتیم صدا زیباتر میشد. اما هر چه گشتیم اثری از مؤذنین نبود! محدوده صدا مشخص بود. لذا به همان سمت رفتیم. ناگهان در میان نیزارها قایقی را دیدیم. لبه آن از گلولای بیرون زده بود. به سرعت به سمت آن رفتیم. قایق را به سختی از لابه‌لای نیها بیرون کشیدیم. آنچه میدیدیم بسیار عجیب و باورنکردنی بود. ما مؤذنین ناآشنا را پیدا کردیم.

درون قایق شکسته پر از پیکرهای شهدا بود. آنها سال‌های سال در میان نیزارها قرار داشتند. آنها را یکی‌یکی خارج کردیم. پیکر مطهر سیزده شهید در داخل قایق بود. عجیبتر اینکه همه آن شهدا گمنام بودند.

آبان ماه ۷۳ بود. توفیق نصیب شده بود که در خدمت برادران جستجوگر نور در تفحص باشم. ما به منطقه طلائی‌ه رفتیم. مدتی بود که هر چه تلاش میکردیم بیفایده بود. شهدا خودشان را نشان نمیدادند. (نقل از یکی از بچه‌های تفحص تیپ انصارالمؤمنین نقل از کتاب کرامت شهدا ص ۴۴)

از طرفی نگران بودیم با شروع بارندگی و... دیگر نتوانیم در اینجا کار کنیم. شب در مقر سوره واقعه را خواندیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد در مکانی که محل نگهداری شهدا بود نماز را خواندیم. سپس در حضور شهدا زیارت عاشورا شروع شد. یکی از برادران با حال عجیبی شروع به خواندن کرد. وقتی به سلام پایانی رسید با حال خاصی گفت: السلامعلیک یا ابا عبدالله و علی ارواح التی... که یکباره پیکر یک شهید به زمین افتاد! حال همه بچهها تغییر کرده بود. بعد از اتمام برنامه به سمت دژ حرکت کردیم. هنوز در حال و هوای زیارت بودیم. این بار باتوکل بر خدا و با روحیه‌های عالی مشغول کار شدیم. باورش سخت است. اما اولین بیل که بر زمین خورد یکی از بچهها فریاد زد: الله اکبر... شهید... شهید...

به اتفاق بچهها با دست خاکها را کنار زدیم. شور و حال عجیبی در بین بچهها بود. همه میگفتند: زیارت عاشورا کار خودش را کرد. پیکر شهید کاملاً از خاک خارج شد. اما هر چه گشتیم از پلاک او خبری نبود! او یک شهید گمنام بود. ما پس از پایان زیارت عاشورا همگی شهدا را به حق سید و سالار شهیدان قسم داده بودیم. حالا به همراه پیکر این شهید گمنام به جز سربند زیبای یاحسین(ع) کتابچه‌های بود که تعجب ما را بیشتر کرد. روی آن کتابچه نوشته بود: زیارت عاشورا

۵۵ روز مباحله حاج حسین کاجی کتاب به سمت شقایق ص ۳۱ و ۳۲
روزهای آخر سال ۷۹ و سال امام علی(ع) بود. در منطقه عملیاتی رمضان مشغول جستجو بودیم. اما مدتی بود که شهدا خود را نشان نمیدادند. صبح با بچهها مشغول خواندن زیارت عاشورا برای شهدا شدیم.
به یاد امیرالمومنین(ع) و به یاد مدینه مشغول خواندن روضه شدم. بعد از پایان روضه به سوی منطقه حرکت کردیم. قبل از رفتن به تقویم و مناسبت آن روز نگاه کردم. روز مباحله بود. روز پنج تن آل عبا. روزی که حضرت علی(ع) انگشترش را به سائل داد. خوشحال بودم. گفتم ما لشگر علیابن ابیطالب(ع) هستیم. حتماً امروز از دست آقا عیدی میگیریم.

اولین شهیدی که پیدا شد نامش عشقعلی بود. دومین شهید نام تمامی شهیدای گروهان خودشان در جیش بود. به همراه حرز امام جواد(ع) که بعد از هجده سال سالم سالم بود!

تا عصر چهار شهید پیدا شد. بچه‌ها میخواستند کار را جمع کنند. گفتم: ادامه دهید. حتماً یک شهید دیگر پیدا میشود. قرار بود ساعت چهار برگردیم. پنج دقیقه قبل از چهار شهید دیگری پیدا شد!

تمام خاک را غربال کردیم. اما این شهید آخر گمنام بود. هر چه بچه‌ها گشتند اثری از پلاک او نبود. به رفقا گفتم: بیاید تا برویم.

بچه‌ها باتعجب به من نگاه میکردند. یکی گفت: خواب دیده بودی!؟

گفتم: نه! امروز روز پنج تن بود. ما هم پنج شهید پیدا کردیم. بعد ادامه دادم: هر چه بگردید از این شهید اثری نخواهید یافت! چرا که امروز روز آل عبا است. و یکی از پنج تن هنوز هم گمنام است.

۵۶ کبوتر شهید علی محمودوند مسئول تفحص لشکر ۲۷ نشریه دل‌های منتظر شماره اول و مجید احمدیان

نیمه‌های تابستان ۷۳ بود. آفتاب بسیار داغ بود. بچه‌ها در گرمایی طاقتفرسا در جستجوی پیکر شهدا بودند.

نزدیک غروب بچه‌ها میخواستند قدری استراحت کنند. چنگک بیل مکانیکی را در زمین فرو کردیم و رفتیم کنار کُلمن آب روی خاکریز نشستیم.

در آن گرمای طاقتفرسا ناگهان دیدم یک کبوتر سفید و زیبا، بال و پر زنان آمد و روی چنگک بیل نشست. بعد هم شروع کرد به نوک زدن به بیل. همه باتعجب به این صحنه نگاه میکردیم.

یکی از رفقا ظرف آبی را برداشت و جلوی کبوتر قرار داد. کبوتر به کنار ظرف آب آمد. بعد نگاهی به آب کرد و نگاهی به ما!

مجدداً پرید و رفت روی بیل نشست. دوباره به بیل نوک میزد. صحنه بسیار عجیبی بود. یکی از بچه‌ها گفت: بابا به خدا چه حکمتی تو کار این کبوتر هست!

با بچه‌ها به سمت بیل رفتیم تا کار را شروع کنیم. با اولین بیلی که به زمین خورد سر یک شهید با کلاه آهنی بیرون آمد!! در حالی که موهای شهید هنوز به جمجمه باقی مانده بود!

سربند یازارت یا شهادت هنوز روی پیشانی شهید به چشم میخورد. بچه‌ها با بیل دستی تمام پیکر شهید را که تقریباً سالم بود خارج کردند. هر چه تلاش کردیم و هر چه خاک را غربال کردیم اثری از پلاک شهید نبود. بچه‌ها با کشف این شهید گمنام پرده از راز آن کبوتر سفید برداشتند.

شهید دیگری پیدا کردیم. لباس فرم سپاه بر تنش بود. بچه‌ها خیلی برای پیدا کردن مشخصات او تلاش کردند. مقدار زیادی از خاک زیر بدن را غربال کردند. شاید پلاک او پیدا شود. اما نبود که نبود.

تمام جیب‌ها را گشتیم. کارت شناسایی، عکس و... هیچ چیزی نبود که او را شناسایی کند. خسته شدیم. اما یکدفعه توی جیب پیراهنش چیزی شبیه دکمه نظرم را جلب کرد!

گل‌های روی آن را پاک کردم. یک قطعه عقیق بود. دیگر لازم نبود به دنبال پلاک او بگردیم. روی عقیق نوشته بود: به یاد شهدای گمنام

۶۲ حق همسایه راوی یکی از خادمان شهدا-سایت خمول(بنیاد حفظ آثار) قرار بود در نزدیکی منزل ما پنج شهید گمنام را به خاک بسپارند. من، یکی از مخالفین دفن شهدا بودم! با اینکه به شهدا ارادت داشتم. اما حس می‌کردم منزل ما در کنار قبرستان قرار خواهد گرفت. در نتیجه ارزش مالی خود را از دست خواهد داد. لذا پیگیری کردم که شهدا در جایی دیگر دفن شوند. اما با عنایت خدا پیگیری من عملی نشد! مراسم برگزار شد. پنج شهید گمنام در کنار منزل ما در شهرک واوان در اطراف تهران به خاک سپرده شدند. من هم بسیار ناراحت! فشار روانی و ناراحتی من بیشتر به خاطر پسر بود. پسر دوازده ساله من مدت‌ها بود که از ناحیه استخوان پا دچار مشکل بود. به طوری که دیگر قادر به راه رفتن نبود. این موضوع بیشتر مرا عصبانی و ناراحت می‌کرد.

بعد از دفن شهدا بیشتر ناراحت بودم. به کسانی که در کنار مزار شهدا جمع شده بودند به دیده حقارت مینگریستم و...

تا اینکه یک شب در عالم خواب دیدم جوانی خوشسیمما نزدیک من آمد. چهره بسیجیان زمان جنگ را داشت. ایشان جلو آمد. سلام کرد و گفت:
ما حق همسایگی را خوب ادا میکنیم! گرچه نمیخواستی ما در کنار منزل شما دفن شویم اما حالا که همسایه شدیم حق گردن ما دارید!
بعد در مورد فرزند مریضم صحبت کرد و گفت: برای شفای پسر تو به قبله بایست و سه مرتبه با توجه بگو الحمدلله!

در همین حال هیجانزده از خواب پریدم. رو به قبله ایستادم. با توجه و حضور قلب سه بار گفتم: الحمدلله بعد هم نماز را خواندم و خوابیدم.

صبح پسر مرا از خواب بیدار کرد! به راحتی راه میرفت! انگار تاکنون هیچ مشکلی نداشته! بیماری پسر به طور کامل برطرف شده بود!
شاید اگر این ماجرا را از کس دیگری میشنیدم باور نمیکردم. حتی شاید مسخره می کردم. آنها را متهم به خرافه و ... میکردم. اما با عنایت خدا و نظر لطف شهدای گمنام فرزند من دیگر هیچ مشکلی ندارد.
حالا دیگر شهدای گمنام یک مهمان همیشگی دارند. هر روز صبح برای تشکر و ادای احترام و رعایت حق همسایگی به کنار مزار آنها میروم. این عنایت خدا بود که ما همسایگان به این خوبی پیدا کردیم.

۶۳ عجیب خاطرات بسیجیان گمنام تفحص

هوا صاف بود. مشغول جستجو بودم. داخل گودال یک پوتین دیدم. متوجه شدم یک پا داخل پوتین قرار دارد!

با بیل وارد گودال شدم. قسمت پایین پای شهید از خاک خارج شد. خاکها حالت رملی و نرم داشت. شروع کردم به خارج کردن خاکها. هر چه خاکها را بیرون میریختم بی فایده بود. خاکها به داخل گودال برمیگشت!

ناگهان هوا بارانی شد. آنقدر شدت باران زیاد شد که مجبور شدم از گودال بیرون بیایم. به نزدیک اسکان عشایر رفتم. کمی صبر کردم. باران که قطع شد دوباره به گودال برگشتم. تا آماده کار شدم صدای رعد و برق آمد. باران دوباره با شدت شروع شد. مثل اینکه این باران نمیخواست قطع شود. دوباره به زیر سقف برگشتم. همه خاکهایی که با زحمت از گودال خارج کرده بودم به گودال برگشت. گفتم: این که از آسمان میبارد سنگ که نیست! میروم و زیر باران کار میکنم. اما بیفایده بود. هر چه که از گودال خارج میکردم دوباره برمیگشت. یکی از عشایر حرفی زد که به دل خودم هم افتاده بود. او نمیخواهد برگردد! او میخواهد گمنام بماند.

سوار ماشین شدم و برگشتم. در مسیر برگشتم و دوباره به گودال نگاه کردم. رنگین - کمان زیبایی درست از داخل آن گودال ایجاد شده بود.

شبهه این ماجرا یک بار دیگر برای بچههای تفحص پیش آمد. در فکه به دنبال پیکر شهدا بودیم. نزدیک غروب مرتضی در داخل یک گودال پیکر شهیدی را پیدا کرد. با بیل خاکها را بیرون میریخت. هر بیل خاک را که بیرون میریخت مقدار بیشتری خاک به داخل گودال برمیگشت! نزدیک اذان بود. مرتضی بیل را داخل خاک فرو کرد و گفت: فردا برمیگردیم. بعد از نماز به سمت مقر رفتیم. صبح به همراه مرتضی به فکه برگشتیم. به محض رسیدن به سراغ بیل رفت. بعد آن را از داخل خاک بیرون کشید و حرکت کرد! با تعجب گفتم: آقا مرتضی کجا میری؟! نگاهی به من کرد و گفت: دیشب جوانی به خواب من آمد و گفت: من دوست دارم تو فکه بمانم! بیل رو بردار و برو!

با آمبولانس به سمت دهلران برمیگشتم. پشت شیشه ماشین نوشته بود: همسنگرم کجایی در راه شدید خوابم گرفت. گوشه‌های نزدیک دشت عباس توقف کردم. کمی استراحت کردم. شخصی به شیشه میزد!

بلند شدم. از پیرمردهای عشایر بود. گفت: آقا دنبال من بیا!
با موتور جلو میرفت. من هم به دنبال او. در جاده عینخوش حدود سه کیلومتر جلوتر
توقف کرد! کنار تپه خاکی کوچکی رفت. خاکها را کنار زد. دو شهید بینشان آرام
در کنار هم خوابیده بودند!
فهمیدم آن خواب بيموقع بیدلیل نبوده. پرسیدم: چی شد که دنبال من آمدی؟ گفت:
پشت شیشه ماشین را خواندم.

۶۸ خواب عجیب ابراهیم یزدیزاده - اسناد مطالب در مسجد فائق تهران موجود است
ابراهیم یزدیزاده ساکن روستای کاظم آباد کرمان هستم. در کنار شغل خودم، مداحی
اهلیت و رسیدگی به هیئت روستا را انجام میدهم. مدتی بود که از بیماری خاصی
رنج میبردم.

شب ۲۳ رمضان سال ۱۳۸۵ بود. تلویزیون مراسم تشییع و تدفین شهدای گمنام در
مسجد فائق تهران را نشان میداد. با حسرت به تصاویر نگاه میکردم.
همان شب در خواب دیدم که در مراسم تشییع همان پنج شهید شرکت دارم. شخصی
به من گفت: شهید سوم را شما باید دفن کنی! تعجب کردم. از بین این همه جمعیت
چرا من!

پیکر شهید را برداشتم و داخل قبر رفتم. ناگهان دیدم داخل قبر مانند یک سالن، بسیار
بزرگ و زیباست. در کنار سالن هم یک تخت قرار دارد. شهید را روی تخت قرار دادم.
ناگهان شهید برخاست و نشست. کمی ترسیدم و عقب رفتم. اما یکدفعه به یادم افتاد
که: شهیدان زندهاند.

کمی با هم صحبت و درد و دل کردیم. شهید به من گفت: روضه قتلگاه امام حسین(ع)
را بخوان. من هم شروع به خواندن کردم. شهید هم با من سینه میزد.
آن شهید گفت: خواهشی از شما دارم. من اهل روستای خانوک در مجاورت روستای
شما هستم. به آنجا برو. به پدر و مادر من خبر بده که دیروز در تهران در قبر سوم دفن
شدم. نام من حسین(اکبر) عربنژاد است.
در ادامه گفت: بیماری شما هم شفا خواهد یافت. شما را هم در قیامت شفاعت خواهیم
کرد!

صبح نماز را خواندم. با همسر صحبت کردم. گفتم: باید به روستای خانوک بروم. اما آیا از من قبول خواهند کرد. ما خانواده ضعیفی هستیم. نکند فکر کنند برای اخاذی و... این حرفها را میزنیم. اما همسرم گفت: باید پیام شهدا را رساند.

موتور گازی را برداشتم. مسیر سی کیلومتری تا روستای خانوک را طی کردم. پس از پرسوجو دایی شهید را پیدا کردم. مشغول صحبت بودیم که پدر شهید هم آمد. ایشان با تعجب گوش میکرد. خواستم خداحافظی کنم که مرا به خانهشان دعوت کرد. پذیرایی مختصری انجام شد. بعد هم ایشان پرسید: چهره پسر مرا در خواب دیدی؟! گفتم: بله

ایشان وارد اتاق شد و پنج قطعه عکس آورد و سؤال کرد: کدام اینها پسر من است. به عکسها با دقت نگاه کردم. هیچکدام شهید دیشب نبود! گفتم: اینها نیستند. پدر شهید داخل اتاق رفت و عکس دیگری آورد. بلافاصله او را شناختم. خودش بود. همان شهیدی که دیشب با هم بودیم.

پدر شهید خوشحال شد و گفت: دوباره ماجرا را تعریف کن. از اینکه صحت خوابم را فهمیده بودند خوشحال بودم. خدا را شکر کردم. بعد از این ماجرا برادر اسدی از هم‌زمان شهید پرونده این شهید را بررسی کرد. ایشان در لحظه شهادت نیز در کنار او بوده و هم‌کنون در سپاه کرمان است. محل شهادت دقیقاً همان محل کشف پیکر بود. سن احتمالی این شهیدگمنام ۱۶ یا ۱۷ سال نوشته شده بود که با مشخصات شهید عربنژاد که ۱۶ ساله بود مطابقت داشت.

مدتی بعد برای زیارت این شهید به تهران و مسجد فائق آمدم. نحوه تدفین شهدا را نمیدانستم. شهید عربنژاد شهید سوم از سمت چپ است یا راست؟! وارد مسجد که شدم تعجب کردم. پنج شهید کنار هم بودند. از چپ یا راست فرقی نمیکرد. شهید سوم شهید وسطی بود

۶۹ شهید رسولی راوی: یکی از بسیجیان گروه تفحص - مصاحبه در تیرماه ۸۹ تابستان ۷۵ بود. به واحد تفحص غرب کشور منتقل شدیم. مسئول این گروه بسیجی کمسنوسال اما بسیار پردل و جرأتی بود از اهالی کرج. او را برادر رسولی صدا میزدند.

مهمترین شاخصه او صلابت و شهامت در کار بود. به طوری که بسیاری از فرماندهان عالیرتبه نظامی مطیع دستورات او بودند.

پس از ساعتها جستجو در منطقه سومار شهیدی پیدا شد. اما تلاش ما برای یافتن پلاک او نتیجه نداد. برادر رسولی پیکر شهید را در کفن سفید پیچید و بیمقدمه گفت: حاجی دو بیت شعر بگو!

من هم یک بیت شعر در همانجا سرودم. رسولی شعر را بر روی کفن شهید نوشت. پیکر شهید به مقر ایلام منتقل شد. برادر رسولی هم برای سرکشی و پیگیری کار راهی مهران شد.

در آن ایام، سختترین خبر بود. اینکه برادر رسولی در منطقه مهران و در حال جستجوی شهدا به روی مین رفته!
حالا گلزار شهدای ملارد کرج مهمان دیگری دارد. شهیدمحمدرضا رسولی مسئول تفحص غرب کشور

برای مراسم ختم به ملارد رفتیم و برگشتیم. مدتی بعد اعلام شد که خانواده شهید رسولی به منطقه آمدهاند. آنها پس از بازدید از محل شهادت پسرشان به مقر ایلام آمدند.

شب را مهمان ما بودند. قرار شد بعد از نماز مجلس دعایتوسل برپا کنیم. من بعد از نماز پیکر شهید گمنام را آوردم. گفتم: این آخرین شهیدی بود که فرزند شما پیدا کرد. این هم دستخط اوست. بعد هم پیکر شهید را در مقابل بچهها رو به قبله قرار دادیم و دعا شروع شد.

خواهر شهید که در گوشه‌های در کنار خانوادهاش نشسته بود خیلی گریه میکرد. در اواخر دعا هم ناله‌های زد و غش کرد.

یکی از مسئولین تفحص گفت: در آن جلسه دعا اتفاقات عجیبی افتاد. خانواده شهید رسولی از این شهید گمنام چیزهای عجیبی دیدند!

خواهر شهید از مسئول تفحص درخواست نمود که پیکر این شهید گمنام در کنار شهید رسولی دفن شود. گفته بود: من میخواهم برای این شهید غریب و گمنام خواهری کنم.

با تقاضای او موافقت شد. بعد از تشییع باشکوه کاروان شهداء، این شهید در کنار شهید رسولی در گلزار شهدای ملارد دفن شد. چند روزی نگذشته بود که خواهر شهید رسولی دوباره تماس گرفت. ایشان پرسید: آیا در شهر شیراز شهید مفقودی با این مشخصات داریم. و بعد نام شهیدی را گفت. من که خیلی تعجب کرده بودم علت این سؤال را پرسیدم. ایشان گفت: دیشب در عالم خواب شهیدی را دیدم که گفت: من همان شهید گمنامی هستم که در کنار برادرتان دفن نمودید. بعد مشخصات خود را گفت. و اینکه اهل شیراز است.

بعد ادامه داد: راضی نیستم مرا جایهجا کنید. سنگ مزار مرا هم تغییر ندهید من می خواهم شهید گمنام بمانم. بچه‌های ستاد مفقودین پیگیری کردند. با شیراز تماس گرفتند و... پس از پیگیری معلوم شد که مشخصات اعلام شده صحیح است. این اسم مربوط به یکی از شهدای بیمزار شهر شیراز است.

۷۲ نام حضرت زهراء(س) حاج حسین کاجی به سمت شقایق ص ۳۴ و ۳۵- و کتاب خاطرات تفحص مدت زیادی بود که شهید پیدا نمی‌کردیم. شکستن قفل این مشکل و پیدا کردن شهید فقط یک راه داشت. توسل به نام مقدس حضرت زهراء(س). یک روز صبح با اعتقاد گفتم: امروز حتماً شهید پیدا میکنیم! بعد گفتم: این ذکر را زمزمه کنید:

دست من و عنایت و لطف و عطای فاطمه(س)

منم گدای فاطمه(س) ، منم گدای فاطمه(س)

بعد گفتم: یا حضرت زهرا(س) ما امروز گدای شمائیم. آمده‌ایم زائران امام حسین(ع) را پیدا کنیم. اعتقاد داریم که هیچ گدایی را از در خانه‌ها رد نمی‌کنی. این را در دل می - گفتم و حرکت کردم. در راه به یک تپه رسیدیم.

همین طور که از تپه بالا میرفتیم یک برآمدگی دیدم. بیاختیار توجهم به آن جلب شد. کلنگ را برداشتم. باورکردنی نبود. تا کلنگ زدیم پیراهن و کارت شناسایی شهید پیدا شد!

خیلی خوشحال بودیم کار را به سرعت ادامه دادیم. چند دقیقه بعد شهید دیگری پیدا کردیم. این شهید گمنام بود. هر چه گشتیم اثری از پلاک او نبود. شلوار و کتانی او مشخص میکرد که ایرانی است.

تمام خاک اطراف او را غربال کردیم. اما هر چه گشتیم اثری از پلاک نبود. چند دقیقه - ای نشستیم و با او صحبت کردم.

گفتم: خودت کمک کن تا نشانی از تو پیدا کنم. باز هم ساعتی گشتم ولی چیزی نبود. گوشه‌های لباس، داخل جیبها و... همه را گشتم.

گفتم: اگر نشانی از تو پیدا کنم چهارده هزار صلوات برای حضرت زهراء(س) می فرستم. مگر تو نمیخواهی به حضرت خیری برسد!

ساعتی گذشت. اما خبری نشد. ظهر بود و هوا خیلی گرم. بچه‌ها همه رفته بودند. من و آن شهید تنها بودیم. گفتم: اگر کمک کنی نشانی از تو پیدا کنم همین جا برایت زیارت عاشورا میخوانم. روضه حضرت زهراء(س) میخوانم.

لحظه‌های مکث کردم. با تعجب گفتم: من شنیده بودم شما با شنیدن نام مادرتان غوغا میکنید. اعتقاد دارم با شنیدن این نام واکنش نشان میدهید!

به استخوانهای شهید خیره شدم. در همین حال و هوا احساس کردم کتانی شهید در دستم قرار گرفته. همینطور که با شهید حرف میزدم ناخودآگاه چشمم به زبانه سفید کتانی افتاد! چشمانم از تعجب گرد شده بود. روی زبانه کتانی نوشته شده: حسین سعیدی اعزامی از اردکان یزد.

حال عجیبی پیدا کرده بودم. عشق به حضرت زهرا(س) نتیجه داد. دیگر او گمنام نبود. همانجا برایش یک زیارت عاشورا و روضه حضرت زهراء(س) خواندم. تا مدتی مشغول بودم. چهارده هزار صلوات به نیت حضرت زهرا(س) فرستادم.

بار دیگر این مشکل پیش آمد. مدتی بود که تلاش بچه‌ها زیاد بود اما شهیدی پیدا نمیشد. یکی از دوستان نوار مرثیه ایام فاطمیه را گذاشت. ناخودآگاه اشک بچه‌ها جاری شد.

بعد از آن حرکت کردیم. در حین جستجو در روبروی پاسگاه مرزی بودم. یکدفعه استخوان یک بند انگشت نظرم را جلب کرد. با سرنیزه مشغول کردن شدم. یک تکه پیراهن از زیر خاک نمایان شد. مطمئن شدم شهیدی در اینجاست. با فریاد بچه‌ها را صدا کردم. خاکها را بیشتر کنار زدیم. پیکر شهید کاملاً نمایان شد. لحظاتی بعد متوجه شدم شهید دیگری درست در کنار او قرار دارد. به طوری که صورتهایشان رو به همدیگر بود. با فرستادن صلوات پیکر شهدا را از خاک خارج کردیم. در کمال تعجب مشاهده کردیم که پشت پیراهن هر دو شهید بینشان نوشته شده: میروم تا انتقام سیلی زهرا(س) بگیرم